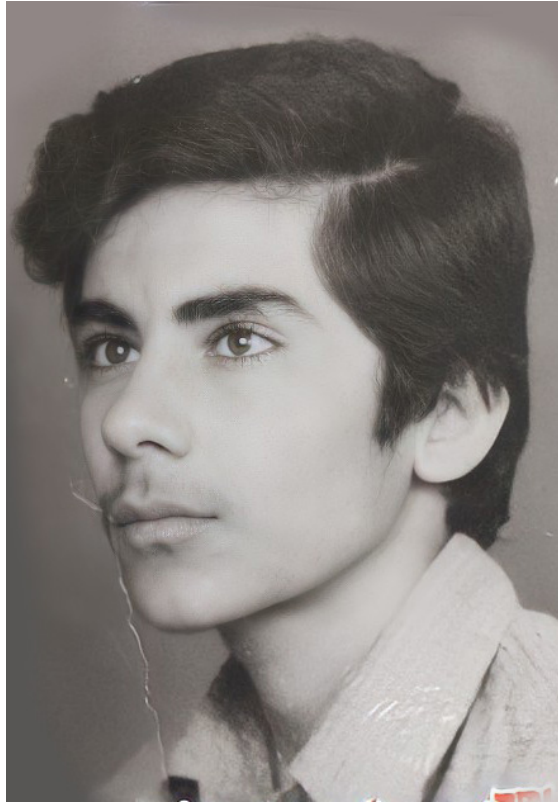


شهید محمد رفعت آزاد



از بشارت علی
سازمان جامع سرواران و دوازدهمین استان بوئهر

نام پدر	نامدار
تاریخ تولد	۱۳۴۸/۰۲/۲۹
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۴/۳۰
محل شهادت	حاج عمران
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

و لاتحسن الذين قتلوا في سبيل الله اموالنا بل احيا عند ربهم يرزقون

شهید محمد رفعت آزاد در سال ۱۳۴۸ در قریه جفره علیاش از توابع بوشهر چشم بدنیا گشود شهید از همان اوان کودکی از هوش و زکات خوبی برخوردار بود که مودر تحسین اهالی محل قرار می گرفت شهید از کلاس اول ابتدایی تا پنجم در دبستان شهید عاشوری (کهریز سابق) در محله بنمنع ادامه دادند از اول راهنمائی تا دوم در مدرسه راهنمائی تا دوم در مدرسه راهنمائی شهید زاهی درس خواند و در این چند سال از درس باز نماند فعالیت‌های شهید از موقعی که انقلاب شروع شد هنگام با انقلاب به فعالیت پرداخت و حتی در زمانی که بنی صدر ملعون دست به توطئه علیه انقلاب خونبار اسلامی ما زده بود شهید در حزب جمهوری اسلامی به فعالیت مستمر خود ادامه داد و یکی از خادمان مسجد صاحب الزمان بنمنع بود که مورد علاقه اهالی محل بود.

شهید به فرمان امام مبنی بر اینکه افرادی که در ارگانه‌های نظامی اعم از بسیج و سپاه و ارتش نمیتوانند در حزب یا سازمانی باشند به ندای امام خود لبیک گفت و سنگر بسیج انجمن اسلامی محل را مستحکم نگه داشت و در زمانی که صدام جنایتکار قصد حمله به ایران انقلابی اسلامی حمله کرد شهید هر لحظه دلش برای شرکت در جنگ با صدامیان میتپید و خدا نیز به او توفیق شرکت عطا کرد برادر شهید در این مدت سه بار از طریق بسیج به جبهه های نور علیه ظلمت اعزام شد و در اولین مرحله در ماه مبارک رمضان سال ۱۳۶۱ پس از چند روز اقامت در امیدیه به خط مقدم در حوالی پاسگاه زید عراق اعزام شد و بعنوان تک تیرانداز در گردان ۹۵۳ از تیپ المهدی مشغول نبرد گشت و در مرحله دوم در تاریخ ۳/۹/۶۱ اعزام شد و با گردان ۹۹۸ تیپ المهدی مشغول نبرد با صدامیان گشت در حدود ۲۵ روز در پادگان دو کوهه و سپس به خط موسیان اعزام و حوالی ۱۳ روز از آنجا پدافند نمود و سپس به دهلران جبهه حمله اعزام شد و پس از اتمام ماموریت به بوشهر برگشت.

شهید در آخرین مرحله پس از اینکه گردان کربلا از بوشهر اعزام شد ناراحت از اینکه نتوانسته با این گردان اعزام شود. و به همین منظور با گردان قدس که بعد از گردان کربلا شد روانه جبهه گشت شهید در عملیات ظفرمندانه و الفجر ۲ شرکت جست و در پادگان حاج عمران در تاریخ ۳۱/۴/۶۳ - ۶۲ به درجه رفیع شهادت نائل گشت. شهید روحی بزرگ و با خلوص داشت چه در پشت جبهه و چه در خط مقدم و در این چند مرحله رشادتهایی از خود بر جای گذاشت که قلم از نوشتن آن ناتوان است.

رویش شاد و راهش پر رهرو باد

وصیت نامه

(ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم و اموالهم به ان لهم الجنة)

درود خداوند و سلام بر فرمانده ی کل قوا ، خمینی کبیر، رهبر مستضعفان جهان و شهیدان از جان گذشته و ایثار گران و رهبان حق که اسلام را بار دیگر در تاریخ زنده نگه داشتند و درود بر روحانیت مبارز و امت شهید پرور ایران که با راهپیمایی های خود، مشت محمکی بر دهان ابر قدرت های شرق و غرب و منافقین داخلی و خارجی زدند .

درود بر لشکر اسلام و برادران رزمنده که با هجوم های پیاپی خود، بر مزدوران عراقی، آنان را به زانو در آورده اند. اگر چه با رفتن من شما ناراحت خواهید شد، ولی این را بدانید که من به آرزوی خود که همان شهادت است، رسیده ام و این راه را خودم با اختیار انتخاب کرده ام و این راه، راهی است که ائمه ی اطهار و امامان پاک و معصوم ما رفته اند و امیدوارم که در این راه به هدف خود که همان شهادت می باشد، برسم.

اگر با کشته شدن و ریختن خون ما، اسلام به پیروزی می رسد، پس ای توپ ها! و ای مسلسل ها! بتازید و این بدن نا قابل من را در درگاه الهی پاره پاره کنید! ای برادران! امیدوارم که بعد از شهادت من، نگذارید اسلحه ام به زمین بیفتد. رهرو تمامی شهیدان ایثار گر باشید که با جان نثاری خود در جبهه های حق علیه باطل، دشمن زبون را به وحشت در آورده اند و آنان را مجبور به فرار کردند. از امت شهید پرور ایران می خواهم که به فتوای امام خمینی عمل کنند و نگذارند این منافقین کور دل و این تروریست های از خدا بی خبر، روحانیت و شخصیت های مبارز این کشور را ترور کنند. این شخصیت ها هستند که با یاری و کمک مردم همیشه در صحنه، اسلام را زنده نگه داشته اند. از پدر و مادرم می خواهم که بعد از شهادت من، برایم اشک نریزد و اگر هم گریه می کنید، برای مظلومیت امام حسین گریه کنید!

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

سرباز کوچک امام زمان

محمد رفعت آزاد

۳۰/۹/۶۱

خاطرات

«شهید محمد رفعت آزاد»، تیر ماه سال ۱۳۴۸ (هش) (مطابق با چهارم ربیع الاول) در ماهی که متعلق به رسول خداست، در محله ی «جفره علیباش»، دیده به جهان گشود. او تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان «کهنیری» (شهید عاشوری فعلی) و دوران راهنمایی را در مدرسه ی «شهید زاهدی» گذراند. محمد، در سن ۹ سالگی، هم زمان با حرکت انقلابی مردم ایران، وارد عرصه انقلاب شد.

او که از کودکی شیفته ی اسلام بود، در همین سن، به عنوان خادم «مسجد صاحب الزمان(عج)» مشغول خدمت شد. او آن چنان به این کار عشق می ورزید که همکاران او، که افراد مسن و صاحب و جه ای بودند، نقل می کردند که محمد، خالصانه و با عشق، خدمت می کند. آری، این خادم ۹ ساله ی خدا و رسولش، صادقانه کار می کرد و درست زمانی که دوستان و هم سن و سالهایش، مشغول بازی بودند، محمد، در مکتب عشق، عاشق بودن را می آموخت و شاید همین اندیشه ی رفیع اسلامی بود که باعث شد در سن ۱۰ سالگی وارد حزب جمهوری اسلامی شود و از آرمان های «شهید بهشتی» دفاع کند.

پس از صدور فرمان حضرت امام (ره) مبنی بر تشکیل ارتش ۲۰ میلیونی، محمد به عضویت بسیج در آمد. زمانی که محمد ۱۱ ساله بود، کوس جنگ از سوی نامردمان جهان، نواخته شد و محمد که در مکتب قرآن و عترت، جنگ با دشمنان خدا را آموخته بود. علاقه زیادی به شرکت در جبهه داشت ولی، شرایط سنی، به او اجازه ی این کار را نمی داد.

محمد، برای اولین بار، در سال ۱۳۶۱، در ماه مبارک رمضان، به جبهه اعزام شد و در گردان ۹۵۳ مشغول خدمت گردید. او در آن سال ها، ۱۳ ساله بود اما، غیرت و مردانگی این مرد ۱۳ ساله، به او اجازه نمی داد که دست روی دست بگذارد و بنگرد که این ناکسان هم چون مغولان، به خاک و ناموس کشورمان، بتازند و آن را ویران کنند. قلب محمد برای کودکانی می تپید که زمین بازی کنار خانه هایشان، به میدانی پر از مین بدل شده بود تا با هر چه صفا، سادگی و محبت کودکانه است، بجنگد.

«علاقه به روحانیت»

چشم های پدر، از محمدش می گوید، محمدی که کودکی اش در مساجد و نوجوانی اش در جبهه ها گذشت. محمدی که اکنون مایه ی افتخار پدر شده است. محمدی که هنوز در قلب پدر جای دارد:

— «محمد به رهبری و روحانیت، بسیار علاقه داشت و شاید همین علاقه بود که باعث شد در حزب جمهوری اسلامی و فداییان اسلام، شاخه «بوشهر» و بسیج، فعالانه خدمت کند و در راستای فعالیتهای حزبی، در شهرستانهای اطراف «بوشهر»، به خدمت بپردازد. محمد در نامه هایی که از جبهه می فرستاد، به پیروی از رهبری و روحانیت، بسیار سفارش می کرد.

«عکس»

مرگ در راه هدف، برای او، آن چنان شیرین بود که قبل از اعزام، حتی به فکر مراسم عزاداری خود بود. عجب!

از این اندیشه رفیع انسانی! به خدا که انسان در شگفت و حیرت می ماند. چگونه می شود که نوجوانی ۱۳ ساله ، این چنین رفیع بیندیشد؟

برادر شهید، از آن زمان می گوید: - «روزی که قرار بود به جبهه اعزام شود، به عکاسی رفت و از خود عکس بزرگی (۴۰×۳۰) تهیه کرد. در حالی که قبل از این به داشتن عکس بزرگ، آن هم به آن سبک و سیاق، علاقه ای نداشت. این قاب عکس، هنوز در منزل نگهداری می شود و چهره ی معصوم او را تداعی می کند.»

«کوه و زخمی شدن محمد»

وقتی گام های استوارت را بر قامت کوه نهادی، کوه، این مظهر استواری، تکبیر گفت و تحسین کرد این مرد کوچک سال های جنگ را!

برادر بسیجی «نصرالله سلیمی» فرد از خاطرات آن روزها، می گوید:

- «در یک روز گرم تابستانی، از طرف بسیج، به کوه های اطراف شهرستان «خورموج» رفته بودیم. محمد هم با ما بود. در آن جا، برنامه گو هنوردی داشتیم؛ قرار بود تا رسیدن به قله، کسی آب ننوشد. وقتی به قله رسیدیم، پس از رفع تشنگی، مجدداً تا رسیدن به پایین قله، کسی لب به آب نزنند. پس، از تنها کلمن آبی که داشتیم مثل چشمانمان مراقبت می کردیم و تا قله ی کوه، نوبتی آن را حمل می نمودیم. نزدیک قله، نوبت به محمد رسید.

از آن جایی که محمد، بدن نحیفی داشت، به محض گرفتن کلمن آب، تعادلش به هم خورد و آب به روی زمین ریخت. خود محمد هم چند متری به طرف پایین، سر خورد و از ناحیه سر، به شدت مجروح شد. همه ما، محمد را مثل برادرمان دوست داشتیم و از این بابت خیلی ناراحت شدیم. تشنگی را فراموش کردیم و محمد را بردوش کشیدیم و تا پایین کوه آوردیم.»

«شوق برای حضور در جبهه»

محمد آن چنان به جبهه علاقمند بود که دور از دید دوستان، عازم جبهه می شد.

«مهدی بازوند» هم‌رزم محمد از آن زمان می گوید: - «در سال ۶۱، هم‌زمان با تشییع پیکر پاک شهیدان، «ریشهری» و «شبل الحکما» من و محمد تصمیم گرفتیم به جبهه برویم. پس، مخفیانه و دور از دید دوستان به «شیراز» رفتیم که البته من به دلیل بیماری مادرم به «بوشهر» بازگشتم ولی محمد به همراه دیگر رزمندگان به جبهه اعزام شد.»

- «هفتم تیرماه سال ۶۲، سالگرد شهادت «شهید بهشتی» به جبهه اعزام شدم. گردان ما، «کربلا» نام داشت و در «پادگان «جلدیان» در استان «آذربایجان غربی» (پادگانی که متعلق به نیروی زمینی ارتش است) در حال آموزش بودیم که متوجه شدیم یک گردان دیگر به نام گردان «قدس» از «بوشهر» اعزام شده است.

«یک روز بعد، فهمیدیم تعدادی از بچه های محل، از جمله «محمد رفعت آزاد» در آن گردان هستند. او با آن سن کم سعی می کرد در خدمت به اسلام، از دیگران عقب نماند.»

«علاقمند به جبهه»

اگر چه محمد ، بدن نحیف و لاغری داشت اما با قامتی استوار ، اسلحه به دوش می کشید و مردانه می جنگید او به همه ثابت کرد که آن قدر بزرگ شده ام که از مردم کشورم دفاع کنم و به خاطر آنان بجنگم و حتی کشته شوم.

همرزم محمد، برادر بسیجی - « بهمن حق شناس » از زیرکی و تیز هوشی محمد می گوید:- «در آخرین مرحله ی اعزام محمد ، من و یکی دو نفر از بچه های محل ، همراهش بودیم . مارا به « شیراز » اعزام کردند و در آن جا دسته بندی و سازمان دهی شدیم . آن زمان ، برای شرکت در جنگ ، افراد کم سن سال وضعیف را از صف جدا و بقیه را به جبهه اعزام می کردند. بار آخر ، محمدر را نیز از صف جدا کردند اما محمد بازیرکی در میان صفوف رزمندگان نفوذ کرد و توانست به جبهه اعزام شود.»

«شب آخر»

ماه می درخشد ، آسمان آرام است و محمد هم آرام تر از همیشه ، گوشه ی سنگری آرمیده است . زمین به سان صحرای کربلا ، پر از مجروح و شهید است . خون زیادی از محمد رفته و همین موضوع ، محمد را تشنه کرده است. او آب طلب می کند و دوست و همسنگرش ، لبان تشنه محمد را مرطوب می کند .

برادر بسیجی « بهمن حق شناس » از سکوت شب و شهادت محمد می گوید :- «شب عملیات برای شام گوشت دادند . همه ، شام خوردیم ولی محمد لب به شام نزد. خلاصه اینکه، خود را آماده ی عملیات کردیم . نیمه های شب ، مارا به خط مقدم بردند . ما به عنوان نیروهای پشتیبانی ، وارد منطقه ای شدیم که قبل از ورود ما ، عملیات اصلی در آن انجام شده بود .

آتش سنگینی از طرف نیروهای عراقی بر ما می بارید . من آر پی چی زن بودم و محمد و « ایرج زارعی » کمکی من بودند . وقتی دیدم آر پی چی فایده ای ندارد ، به دنبال سلاح سبک تری گشتم . وقتی باز گشتم ، متوجه شدم محمد ترکش خورده . او گوشه ی سنگر به دیوار تکیه داده و خون زیادی از او رفته بود . نمی دانستم چگونه او را عقب ببرم ؛ هیچ وسیله و امداد گری در آن نزدیکی ها نبود . در همین حین، دستور عقب نشینی دادند .

ایرج گفت : «من کنار محمد می مانم تو بر عقب و کمک بیاور !» ولی چون من، هم سن و سال بیشتری داشتم و هم از میزان علاقه ی ایرج به محمد با خبر بودم ، قبول نکردم و با اصرار ، ایرج را راضی کردم که برود و من کنار محمد بمانم .

نیروها به طرف پایین عقب نشینی کردند و منطقه آرام و خلوت شد. دیگر صدای گلوله ای نمی آمد. من در کنار محمد، مدت کوتاهی به خواب رفتم . وقتی با صدای هلی کوپتر از خواب بیدار شدم ، محمد هنوز زنده بود ولی خیلی بی حال نفس می کشید . چند بار خواستم او را بلند کنم اما هربار آن قدر درد می کشید که مانع می شد. تصمیم گرفتم زخمش را ببندم ، شلوارش را تا بیخ ران پاره کردم اما اثری از جراحت ندیدم . بعد متوجه شدم که ترکش به پهلوی او اصابت کرده و از طرف دیگر خارج شده است .

سرگردان بودم که چه کنم؛ از یک طرف نگران محمد بودم و از طرف دیگر نگران رسیدن نیروهای عراقی، ناخود

آگاه گریه ام گرفت و به محمد گفتم: «تو اینجا شهید می شوی و من نمی توانم کاری بکنم.» او بدون هیچ افسوس و ناراحتی، با قاطعیت جواب داد: «بله می دانم. یک مقدار آب بده بنوشم.» من که می دانستم آب برای او ضرر دارد فقط لب هایش را تر کردم و یک جرعه به او دادم. محمد نفس آخر را می کشید و خبری از کمک نبود. تصمیم گرفتم خودم از قله پایین بروم و کمک بیاورم. با محمد خدا حافظی کردم و رفتم. با مشقت فراوان خود را به نیروهای خودی رساندم.

به هر زحمتی بود یک برانکارد تهیه کردم و چند نفر از بچه های بوشهر و ایرج را پیدا کردم و همراه آن ها مجدداً به قله باز گشتم. هر چند که در دل می دانستم که محمد شهید شده اما با خود گفتم حتی الامکان زخمی های دیگر را پایین بیاورم. بچه هایی که همراه من بودند، هر کدام ۲ مجروح به دوش کشیدند. من بر بالین محمد رفتم؛ او نفس نمی کشید. فهمیدم شهید شده است.

نمی خواستم این موضوع را ایرج، دوست صمیمی اش، متوجه شود. به او گفتم: «شما بروید و مجروحین را پایین ببرید! من محمد را می آورم.» ولی او، اصرار داشت که در پایین آوردن محمد، به من کمک کند. به زحمت ایرج را قانع کردم و او با مجروحین دیگر، پایین رفت. در این حال متوجه شدم یک نفر در سنگری نشسته است. او، عباس متقی بود. در حالی که مجروح، در گوشه ای نشسته بود، کلاش در دست، آماده ی شلیک بود.

وقتی او را دیدم، گفتم: «زن عباس! منم بهمن.» او کلاش را زمین گذاشت عباس را روی برانکارد گذاشتم و با کمک یکی از بچه ها، به عقب بردم. بعد از چند روز، امداد گران، پیکر همه ی رزمندگان را پایین آوردند.»

«شهادت»

هیچ گاه چهره ی معصومت را فراموش نخواهم کرد. تو آن چنان آرام و مظلوم چشم های خسته ات را بسته بودی که حتی پرندگان هم شرم داشتند از پریدن، مبادا که صدای بالهایشان، سکوت تو را بشکند.

برادر بسیجی، مهدی بازوند، هم‌رزم شهید از شهادت می گوید: «عملیات در تاریخ ۲۹ تیرماه سال ۶۲ آغاز شد و در آن موفق شدیم قسمت اعظم خطوط دشمن را فتح کنیم اما از گروهان ما، من و تعداد دیگری از هم‌زمانم، در بالای تپه ای، به مدت ۳ روز در محاصره دشمن، زمین گیر شدیم. روز چهارم، درست روبروی ما، در تپه ی مقابل، جنگ سختی در گرفت. تا جایی که، عراقی ها که تا آن روز ما را به زیر آتش گرفته بودند، دیگر به سوی ما شلیک نمی کردند و تپه ی مقابل را هدف گلوله قرار داده بودند.

بعد از یک ساعت، تعدادی از عراقی ها را دیدیم که در حال فرار از مقابل ما بودند. ما هم از فرصت استفاده کردیم؛ از تپه پایین آمدیم و به سمت تپه ی مقابل حرکت کردیم. وقتی که به آن تپه رسیدیم، رزمندگان زیادی را شهید و مجروح به روی زمین دیدیم که همگی در شکاری که روی تپه قرار داشت افتاده بودند. صحنه ی تأثر برانگیزی بود که هرگز آن را فراموش نمی کنم.

در ابتدا، تصور می کردیم که این شهیدان، ارتشی هستند. به همین دلیل دنبال شخص خاصی نمی گشتیم. در حال پاک سازی بودیم که به سنگری رسیدیم. داخل سنگر، یک چهره ی آشنا، مظلوم و بی جان آرام گرفته بود. در آن زمان اصلاً فکر نمی کردم که این شهدا از گردان تازه وارد بسیج هستند که به خط زده اند و این شهید هم «محمد رفعت آزاد» است. یکی از دوستانم، اورا واری کرد و گفت: «چهره اش خیلی آشناست. ولی از آن جایی که هیچ علامت شناسایی نداشت و از طرف دیگر مادر حال حرکت بودیم، نفهمیدیم که او کیست و به پیش روی ادامه دادیم تا به پادگان حاج عمران عراق رسیدیم. در آن جا، خط پدافندی تشکیل دادیم. بعد از یک روز، ما را برای

استراحت ، عقب آوردند. به جای ما نیروهای تازه نفس خدمت کردند و ما به پادگان جلدیان رفتیم. در آن جا متوجه شدیم که آن شهید معصوم محمد بوده است.»

محمد در تیرماه سال ۶۲ در منطقه عملیاتی حاج عمران به شهادت رسید. شهادت محمد، در تیرماه و نزدیک به تاریخ تولدش و هم زمان با تاریخ صدور شناسنامه اش (۳۱/۴/۴۸) یعنی تاریخ ۳۱/۴/۶۱ در سن ۱۴ سالگی بود.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران